

بسرمنزل مقصود برسد و آشیان خود را بازیابد لاجرم خود را برای جهش آخرین آماده میکند . اما افسوس ؟ افسوس از آن دم که گوش من شنوایی بازمی گیرد و چشم من بینائی از سر مییابد . افسوس از آن دم که قلب از نو بطپش می آید و مغز دوباره اندیشه آغاز میکند ، بازجان از وجود تن باخبر می شود و باز تن فرسوده بیاد زنجیرهای گران میافتد .

« با اینهمه من با این درد و غم سرخوشم و تمنای خلاصی از آن ندارم . نمی خواهم عذاب جانکاهم فرونشیند ، زیرا هرچه سوز درون بیشتر باشد ، پیام امید مطبوع تر است . من این شوق را خواه در آتش دوزخ تجلی کند و خواه جلوه ای بهشتی داشته باشد دوست دارم . اگر هم پیامبر ناپیدا برای من خبر مرگ آورد ، براین مژده جان میافشانم . زیرا بهر حال این پیام از سوی خدا می آید . »

زن زندانی دم فرو بست و خاموش ماند ، و این بار ، من وزندانان نیز زبان در کشیدیم و باز گشتیم ، زیرا دیگر یارای آزردن این زندانی را نداشتیم .

وقت بیرون رفتن از زندان ، هر دو به دیدار دیدگان فروزان این زن ؛ بدین حقیقت پی برده بودیم که داوری بشر در دیوان خداوند ناپسند آمده و دست خدا ، بر این حکم ناحق داغ بطلان زده است .

تنها

تنها نشستم ، روز تابستانی ، با آخرین لبخند خورشید از میان رفت . مردن او را دیدم و افسردنش را از

فراز تپه پرغبار و بیشه بی نسیم نگریم .
اندیشه ها دردم بغوغا درآمده بودند ، ودلم زیر
نهیب آنها سرخم کرده بود . اشکهای سوزان از دوچشمم
فرومیریخت ، زیرا نمی توانستم راز درونرا بیان کنم .
در آن ساعت آسمانی و بی دغدغه ، شادمانی از من میگریخت .
از خود پرسیدم : آخر چرا خداوند این نیروی
گرانبها را از من دریغ داشته است ؟ چرا آن هدیه پرفروغ
را که بسیاری ارزانی شده است تا براندیشه خود لباس شعر
پوشانند بمن نداده است ؟
بخود گفتم : از روزگار درخشان و پرفسفی
کودکی احلامی دور و دراز برای من مانده . صبحدم
زندگی برایم رؤیاهائی گذاشته که از جام نیرومند خیال
سیراب شده اند .
اما اکنون که امید نغمه سرائی دارم تا این احلام
را باخود و دیگران درمان گذارم ، از انگشتان من جز
آهنگی ناهنجار ، آنهم بارنج فراوان بر نمی خیزد .
دیگر کوششی در این راه نمی کنم ، زیرا خوب
می بینم که رنجم بیهوده است .

سرگردان

میان درختان سرسبز و دشتهای خندان پر گل ،
سرگردان بودم بخروش رودخانه های عظیم تیره و
آهنگهای هیجان آور قمریان گوش می کردم .

گل‌های پریده رنگِ خطمی و بنفشه‌های دل‌فریب
ارغوانی را گرد آوردم و دسته کردم . بدانجا رفته بودم
که نرگس می‌روید و رمه‌های گوزن در کنار هم می‌روند .
بکوه‌های دور دست پناه بردم . سراغ زمزمه
سیمین جویبار و نجوای بلورین چشمه سار و تپه‌پرسایه
سرسبز را گرفتم . رو بدانجا کردم که بلبل با آهنگی
جانسوز نغمه خود را سرداده بود .

بارای

اگر غم دیگران می‌تواند ترا غمگین کند ، اگر
دل تو می‌تواند اندوه را با اندوه پاسخ گوید ، اگر گرمی
حقیقت می‌تواند ترا نیز بگذارد در آن صورت هر چه زودتر
بنزد من آی !

بنزد من آی ، زیرا بیش از این تنها و افسرده
نمیتوانم بود . ببین دل خسته‌ام چه سخت می‌تپد تا بخاطر
تو درهم شکنند .

ای محبوب من ، با آن همه اشکها که بخاطر
تو ریختم ، با آن همه ساعات دردورنج ، بیقین ترا درخواهم
ربود . بیقین آخر تو مال من خواهی شد .

کلام آخرین

دیگر روح من از چیزی نگران نیست . دیگر دلم

درمیدانهای طوفان خیز جهان بلرزه نمی‌آید ، زیرا همچنان که اختران فروزان آسمان را مینگرم در درون خود نور درخشان ایمان را می‌بینم که مرا در پیکار با تاریکی ترس یاری می‌کند .

ای خدا ! ای قدرت جاودانی ! ای خالق کل ! تو همیشه در دل من حاضری . ای زندگی ! تو در کالبد من برای خود مکانی یافته‌ای تا لحنی در آن آرام‌گیری و من ، ای زندگی جاودان ، در عوض از تو نیرو و قدرت گرفته‌ام . هزاران اعتقاد گوناگون که دلها را بهیجان می‌آورند ، همه بیهوده و بی‌اساسند ، همه مثل علفهای خشک یا کفهای بیحاصل دریای بیکران آنقدر ضعیفند که یارای تزلزل دلی پرایمان را که با اعتماد کامل تزلزل ناپذیر ابدیت نشسته است ندارند .

نگاه عاشقانه تو دنیا را بوجد می‌افکند و روح تو بسالهای جاویدان حیات میبخشد . همه‌جا نیروی تو دردل دریای بیکران آفرینش‌رخنه میکند و دگرگونی می‌آورد ، خلق می‌کند و رشد می‌دهد .

آنوقت هم که مردمان جهان همراه کره زمین راه عدم درپیش گیرند و خورشیدها خاموش شوند و تو یکه و تنها بازمانی ، باز وجود «مطلق» تو همیشه پای برجا خواهد بود .

در دنیای تو جائی برای «مرگ» نیست . حتی ذره‌ای نادیدنی نیز وجود ندارد که مرگ قدرت نابودی آنرا داشته باشد زیرا تو خود ، وجود و حیاتی ، تو چیزی هستی که نابود شدنی نیست .

شب

ای ظلمت که سرچشمه وجود منی ، من ترا بیش
از روشنائی دوست دارم ، زیرا روشنی در دائره‌ای محدود
حکمرمائی میکند و میدرخشد ، و بیرون از این دائره
هیچکس خبری از او ندارد . اما تاریکی همه را در دل
خود جاداده و بر همه سایه افکنده است : اشکال و صور ،
نور و آتش ، دامان و ددان ، انسانها و نیروها ، و من که
طعمه‌ای از طعمه‌های ظلمت بیش نیستم ، جای این همه در
قلمرو تاریکی است . شاید هم نیروی دیگری ، شگفت و
بی‌پایان ، در دل ظلمت خانه داشته باشد . ای شب ، من
فقط بتو ایمان دارم .

میوه مرگ

ای خداوند ، هر کس را از مرگی که شایسته اوست برخوردار کن . بدو مرگی بده که بازندگانی او ، با غم او ، با عشق او سازگار باشد .

آخر ما همه شاخ و برگهای بیش نیستیم . شاخ و برگی هستیم که روی میوه اصلی ، روی میوه مرگ را که اساس وجود ماست پوشانده ایم . ما قشریم و او هسته و اصل است .

بخاطر این میوه است که دختران جوان ، چون نهالهای سرسبز ، رشد میکنند و چون شکوفه های بهاری میشکفند . بخاطر این میوه است که پسران پیش از آنکه پای بسن مردی گذارند اسیر نگرانیها و اضطرابهایی میشوند که آنها را تنها بازنان درمیان می توانند نهاد ، بخاطر این میوه مرگ است که دیدگان ما ، هرچه را که دیده اند بدست دل میسپارند تا گذشته فراموش نشود .

هر کس که کاری یا بنایی را بنیاد گذارد ، برای رساندن این میوه میکوشد . ابروباد و ژاله و باران ، همه سر در خدمت آن دارند . خورشید نیز باتابش خودکاری جز آن نمیکند که بدین میوه رنگ زرین بخشد . گرمی دلها و سپیدی مغزها همه برای آنند که بدین میوه رنگ و رونق دهند ، با اینهمه فرشتگان تو ، مثل خیلی پرندگان می گذرند و همه میوه ها را نارس می یابند .

مرگ محبوب

چیزی بیش از دیگران از مرگ نمیدانست؛ اینقدر میدانست که مرگ ما را در چنگال خود میگیرد و بوادی خاموشان میفرستد. اما وقتی که محبوبش با نگاهی که نه مجذوب او، بلکه مقهور مرگ بود بسرای ظلمت و خاموشی لغزید، وقتی دریافت که ازین پس میهمانان جاوید دیار خاموشان لبخند دلپذیر این دختر زیبا را که چون پرتو ماه رؤیا انگیز است نظاره خواهند کرد، ناگهان حس کرد که همه مردگان را دوست دارد.

گوئی هر کدام از راه همدردی با محبوبه او بصورت خویشاوندی از خویشان وی درآمدند از آن پس دیگر بحرهای کسان گوش نداد، زیرا یقین کرد که دیار مرگ دیار خوشبختی و لطف و صفا است.

روز خزان

تابستان دراز گذشته و بار دیگر نوبت پائیز فرا رسیده است، خدای من، دوباره سایه بر آفتاب انداز و بادها را بسوی روستاها بفرست. آخرین میوه ها را بشاخهای درختان ما برسان آنها را دوروز دیگر همچنان در دست گرمای جنوبی باقی بگذار تا در پخته شدن شتاب کنند شراب دلپذیر را از آخرین شهد مستی بخش تاک برخوردار کن.

خزان آمده ، حالا دیگر هر کس که خانه‌ای
نساخته ، فرصت خانه ساختن نخواهد داشت . هر کس که
تنهاست ، از این پس همچنان تنها خواهد ماند . حالا دیگر
کاری بجز گذارندن شبهای دراز ، و کتاب خواندن ، و
نامه های مفصل نوشتن ، و با قدمهای لرزان در کوره راهها
بر روی برگهای فروریخته راه رفتن ، باقی نمانده است .

مرکب شاعر

مثل آنکه بخوابی عمیق رفته باشد ، با رنگی پریده
سر بر بالش سخت نهاده و مرده بود ، زیرا دنیا ، آنچه را که
مایهٔ احساس او بود از او گرفته و دوباره در بی‌اعتنائی
همیشگی خویش فرورفته بود .

کسانیکه او را زنده دیده بودند ، نمیدانستند که
چگونه او با همهٔ اجزاء جهان یکی شده ، زیرا همه چیز ،
دره ها و چمن زارها و جویبارها ، در حقیقت چهرهٔ او
بودند !

آری ! چهره او پهن دشت جهان بود که امروز
نیز همچنان سراغ او را میگیرد آنچه امروز می‌میرد تنها
نقاب اوست ، نقابی است که مثل میوه‌ای رسیده فرومی‌افتد
تا آرام آرام بخاک پیوندد .

غروب در جاده

دیروقت است . زیر قدمهای من همه جا غبار
برمیخیزد و سایه دیوارها هر لحظه بلندتر میشود . از کنار
افق ، ماه را میبینم که دزدانه بجاده ها و بستانها نگاه
می کند .

زیر لب ترانه های کهن را زمزمه میکنم رویاهای
گذشته راه مرا می برند و یکایک از پیش رویم می گذرند .
برف و باد و آفتاب تند سالیان دراز ، همه باهم بدیدار من
می آیند . سپس شبهای تابستان بانور آبی رنگ خود از من
احوال میپرسند . آنگاه بارانها و طوفانها سراغم را میگیرند .
راستی من که بگرمی شعله های آتش خو گرفته ام ،
من که از زیباییها و نعمتهای فراوان این جهان برخوردار
شده ام ، چکار کنم که پیش از آنکه جاده عمر در تاریکی
فرورود ، لختی برجای بایستم و متوقف بمانم ؟

سفر در ظلمت

سفر در میان مه و ظلمت چه سفر عجیبی است ! نه
تخته سنگی پیداست ، نه بوته ای ، نه گیاهی ! هیچ درختی
درخت همسایه اش را نمیبیند ، زیرا هرچه هست تنهائی
و خاموشی است .

ای دنیا ، آن یاران و دوستانی که در دیار روشنائی

مصاحب من بودند چه شدند؟ درمیان مه غلیظ، بکجا رفتند، ای مسافر، تاوقتیکه دوران آزمایش جانکاه ظلمت در دیاری که در آن بیصدا و آرام، یاران یکرنگ را یکایک از برت میربایند بپایان نرسانده باشی، رازخرد را نخواهی آموخت.

فواره قدیمی

چراغ را خاموش کن و بخواب ساعتی است که باید همه بخواب روند. فقط زمزمه دائمی فواره سالخورده است که همچنان شب زنده داری می کند. اما هیچ میهمانی شب را درخانه من نگذرانده است که با این زمزمه خو نگرفته باشد.

شاید ناگهان صدای پائی را دربیرون خانه بشنوی و از خواب شیرین بیدار شوی. اما نگران مباش، زیرا ستارگان همه در جای خود پاسداری می کنند و مراقب دهکده هستند. این صدا که میشنوی، از مسافری است که بکنار حوض مرمرین آمده است تا کفی از آب آن بنوشد. لحظه ای دیگر، مسافر خواهد رفت و فواره زمزمه از سر خواهد گرفت نگران مباش، زیرا در این خانه تنها بسراغ تو نخواهد آمد. هنوز خیلی از مسافرین هستند که زیر آسمان پرستاره براه خود میروند، و دیربازود گذارشان بکنار این فواره خواهد افتاد.

به بکت کودکت

برف می بارید و همه بامها را سپید کرده بود .
مادرت هنوز هیچ چیز از تو نمیدانست . نمیدانست بتو چه
نامی خواهد نهاد ، همچنانکه نمیدانست تو باو چگونه
خواهی نگرستی .

روزها غالباً نگرانی مرموزی احساس میکرد .
مثل این بود که از رنجی که از جانب تو خواهد دید نگران
بود . بارها بی اختیار انگشتان ناتوان خود را بر آنجا که
دل تو در تپش بود می نهاد تا وجود ترا بهتر احساس کند .

همچنانکه يك بامداد بارانی زمينه را برای طلوع
خورشیدی فروزان آماده می کند ، اونیز ترا اندك اندك از
دنیای خاموشی و تاریکی برای سفر این جهان آماده می-
کرد . تو آنوقت ، ای کودك زیبا ، هنوز در این جهان
نبودی و یا این وصف همه جا بودی .

ماجرای زندگی

بچه ها بی آنکه چیزی بفهمند ، بزرگ میشوند .
و می میرند ، و بدین صورت است که همه مردم جاده زندگی
را پایان میرسانند .

میوه های کال ، آرام آرام می رسند . می رسند و

در شبی خاموش مثل پرندگان مرده از شاخه خود فرو می-
افتند . ساعتی چند بر زمین می مانند و بعد میپوسند و ب خاک
می پیوندند .

باد همچنان میوزد و ما همچنان سخن میگوئیم
و سخن می شنویم گاه احساس غم و گاه احساس شادی
میکنیم . اما میان دهکده های سرسبز و درختان و برکه ها
و چراغهای آنها ، و از کنار گورستانها همه جا کوره راههایی
باریک ، چون جاده پر پیچ و خم عمر می گذرد .

راستی اینهمه خنده و گریه ما برای چیست ؟ این
بازی زندگی بچه درد می خورد ؟ آیا ما همه کسانی نیستیم
که جاودانه تنهائیم و میان جمع ، هیچ مونس و همدمی
نداریم ؟ آیا ما همه ولگردانی نیستیم که هیچوقت هدفی
در زندگانی نداشته ایم ؟

این همه چیز که در زندگی دیدیم بحقیقت ، هیچ
چیز نبوده است ! با این همه کسی که فقط می گوید : «شب» ،
چقدر حرف میزند ! از چه رازهای پنهان ، از چه نومیدیها ،
از چه آرزوها خبر میدهد .

زیبایی ایرانی

گل‌های سرخ ایران زمزمه ملایم خود ، و قمریان
خیالپرداز آهنگ یکنواخت و آرام خویش را باطنین دلپذیر
آب در حوضچه‌های سنگ سماق در آمیخته‌اند، پرنده نازک
اندام وزنبور حسود ، باجوش و خروش فراوان بجان
انجیر های رسیده باغ افتاده‌اند ، گل‌های سرخ ایران و
زمزمه ملایم خود را باطنین دلپذیر آب در حوضچه های
سنگ سماق در آمیخته‌اند .

زیر نرده‌های سیمین ایوان سرپوشیده ، که هوای
ملایم آن از عطر یاسمن آکنده است و فروغ پرشکوه روز
چون تیری گلگون به روی آن رخنه میکند ، سوگلی
حرمسرای شاه ایران بی حرکت آرمیده ، و دو دست زیبایش
را به پشت گردن گندمگون خویش نهاده است . در پس

نرده‌های سیمین مهتابی در بسته‌هوای ملایم از عطر یاسمن
آکنده‌است .

از جام بلوری قلیان که دودی لطیف از آن
برمیخیزد و بیچان و تابان بالا می‌رود . همچون
خزنده‌ای از روی بالشهای ابریشمین ارغوانی آراسته به
گل‌های زربفت میگذرد تا بلبانی که برنوک عنبرین نی بوسه
می‌زند برسد . از چشمان کشیده و بلبانی که برنوک عنبرین
بوسه می‌زند برسد . از چشمان کشیده و نیم خفته زیبای
حرم ، دو شعاع سیاه آکنده از سرمستی خاموش سر برزده
رویائی دلپذیر او را در بر گرفته‌است ودمی ناپیدا نوازشش
میدهد . هیجانی پنهان و پایداری ناپذیر چنان او را در
تب و تاب افکنده که دو پستان بلورینش را می‌لرزاند .
اندک اندک آب روان در حوضچه سنگ سماق
بخواب می‌رود . گل‌های سرخ ایران دست از زمزمه برمی-
دارند و قمریان خیال پرداز آهنگ یکنواخت و ملایم خود
را از یاد می‌برند .

همه خاموش میشوند ، حتی پرنده نازک‌اندام و
زنبور حسود دیگر پیرامون انجیرهای رسیده بجان هم
نمی‌افتند . گل‌های سرخ ایران دست از زمزمه برمی‌دارند و
آب روان در حوضچه سنگ سماق بخواب می‌رود .

خواب لیلیا

صدای بال پرندگان و خروش آب و زمزمه نسیم
خاموش شده اشعه خورشید با آرامی روی گل‌های باغ می‌لغزند

ومی گذرند ، پرنده بنگالی نوک دراز خودرا درانبه رسیده
فرو برده است تا شهد آن را چون خون طلائی سرکشد .
در درون بستان پردرخت شاهی ، زیر آسمان
شفاف سوزان ، لیلا با چهره‌ای که از گرما گلگون شده ،
مژگان بلندش را در سایه شاخ و برگ درختان برهم نهاده
و بخواب رفته‌است .

بازوی سپید نرمش را برپیشانی سیمینش که با
یاقوت آراسته شده نهاده است . پای برهنه‌اش به کفش تنگ
ومروارید دوخته او زیبائی و جلائی تازه می‌بخشد .
لیلای زیبا بخواب رفته‌است . گاه میخندد و
گاه بیاد دلدار فرو می‌رود ، زیرا حال او به میوه شیرین
و معطری می‌ماند که دهان را خنک می‌کند وهم دلرا
نشاط می‌بخشد .

گل‌های کرکین جامه اصفهان ویاسمنهای موصل
وشکوفه‌های نارنج همه معطرند : اما دم‌لطیف تو ، ای لیلای
سیمین‌تن ، از عطرها آنها تروتازه‌تر و از بوی همه آنها
دلپذیرتر است .

خنده مستانه لبان مرجانی تو ، آهنگی از زمزمه آب
روان موزون‌تر و از نسیم سبکروئی که درختان نارنج را
پیچ‌وتاب میدهد و نغمه مرغکی که در کنار آشیان خزه خود
آوازه‌خوانی می‌کند . لطیف‌تر دارد .

اما ، بوی دلاویز گل‌های کرکین جامه ؛ ونسیمی
که پیرامون نارنجستان سرگرم بازی است ، و آب روانی
که شکوه کنان براه خودمیرود ، وجاذبه‌ای از عشق ناپایدار
تو دارند .

ای لیلا ، از وقتیکه همه بوسه‌ها سبکبال از لبان

شیرین تو گریخته‌اند، دیگر عطری در شکوفه‌های بیرنگ
نارنج و بوئی آسمانی در گل‌های کرکین آرام آرام، کنار
گل‌های سرخ قدم میزند. تاریکی شب بر همه جا دامن
گسترده است ناگهان از پشت بوته گلی آوایی خوش آهنگ
و پر مهر اورا صدا میزند.

عایشه، لرزان و مبهوت بر اطراف مینگرد و در
پشت سر خود مردی جوان را می‌بیند که جامه‌ای سپید بر تن
و چهره‌ای رنگ پریده ولی رام و بسیار زیبا دارد.

عایشه، با نظری پر تحسین بوی می‌نگرد و می‌گوید:
«ای جوان، سلام بر تو باد! بر پیشانی تو جلالی خاص
هویداست و در چشمانت برقی شگفت می‌درخشد. بگو:
اسمت چیست، از کجا آمده‌ای؟ خلیفه هستی؟ کاخ و
دربار داری؟ یا یکی از ملائک آسمان هستی؟»

جوان با لبخندی دلپذیر پاسخ می‌دهد - من پسر
پادشاهم از مشرق زمین آمده‌ام. نخستین کاخ من کلبه‌ای
محققر بود. اما بحقیقت سراسر ملک جهان را برای خود
کوچک می‌یابم؛ اگر تو مرا دوست بداری من همه قلمرو
پهناور خودم را بتو میبخشم.

عایشه گفت: - آری! ترا دوست دارم و همراهت
می‌آیم. اما اگر پروبال از پرندگان بعاریت نگیریم، چگونه
ممکن است از اینجا بیرون رویم؟ می‌بینی که من بال و پر
ندارم. پدرم عبدالنورالدین نیز در زیر دیوار باغ که
بالای آنرا همه جا خارهای آهنین پوشانده، پاسداران
وفادار گماشته‌است.

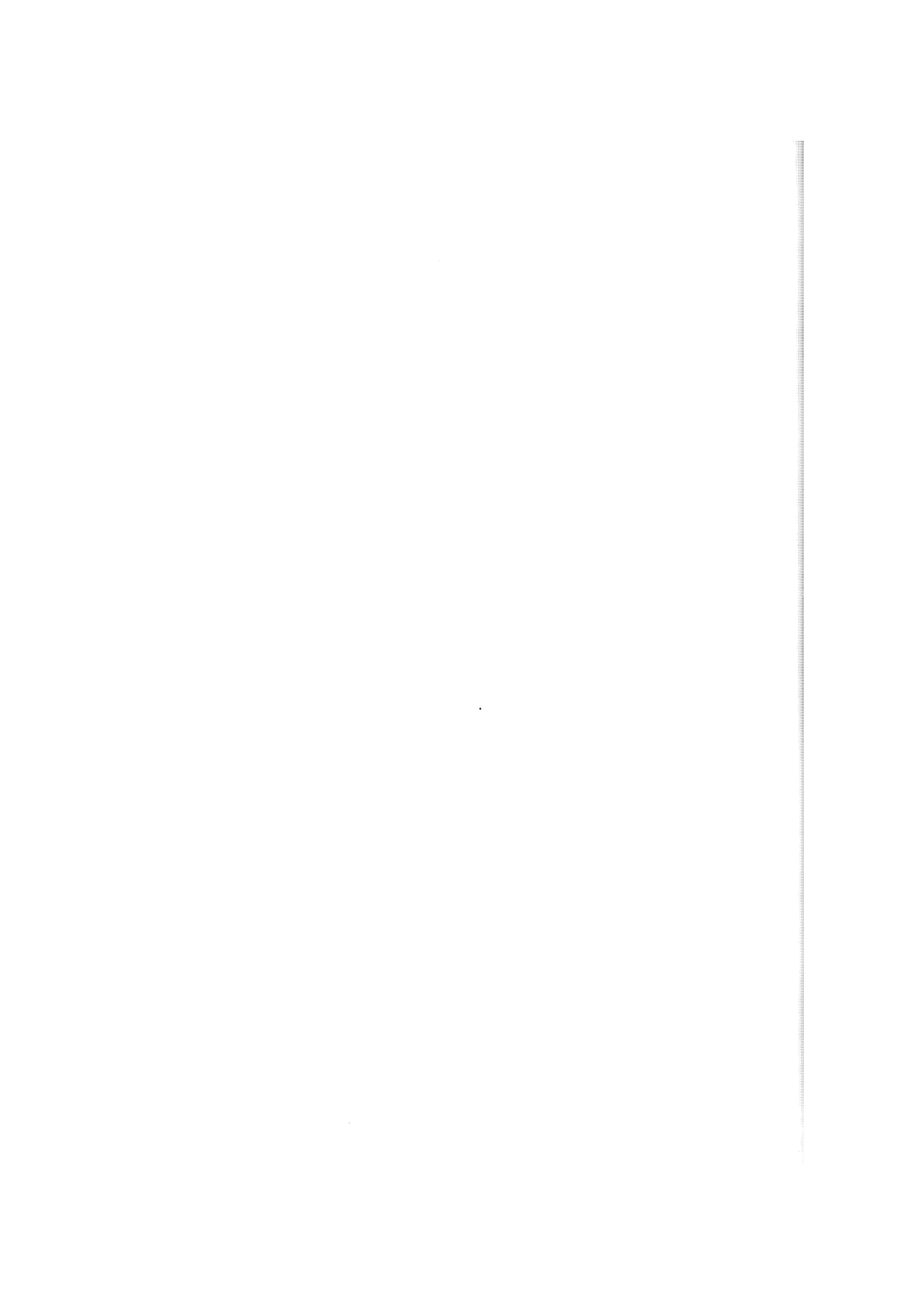
- اوه! این حرف را مزن، زیرا عشق از خارهای

آهین قویتر واز عقاب تیز چنگ بلند پروازتر است . ای
کودک نادان ، مگر نمی دانی عشق نیروئی خدائی است که
در برابر آن هر چیز که هست ، رؤیائی بیش نیست !

خانه و نرده های آهین و دیوارها ، همه در تاریکی
شب محو میشوند . باغ بخوبیش می لرزد و ناپدید میشود
عشاق جوان مدتی دراز ، مدتی بسیار دراز ، دردشت بی پایان
راه می روند . عایشه زیبا احساس می کند که سنگهای سخت
راه پاهای لطیفش را می آزارند واز فرط خستگی ، دیگر
نفس از سینه اش بدر نمی آید .

می گوید : « ای مولای عزیز من ، بخدا سوگند
که ترا بسی دوست دارم . اما قلمرو سلطنت تو بسیار دور
است . آیا ممکن است پیش از اینکه بمیرم بدان برسم ؟ اوه !
خون از زخمهای پایم جاری است . تشنه و گرسنه هستم . »
از دور کلبه ای محقر و تاریک نمودار میشود جوان
میگوید « خانه من اینجاست و من عیسی نام دارم ماهیگیری
هستم که روح بشری را بادام محبت صید میکنم عایشه ،
من تورا دوست دارم ، بیهوده نگران مشو زیرا برای
آراستن جامه زفاف تو ، ای دختر زیبای من ، گوهر خون
واشک تر برایت ارمغان آورده اند تو ازین پس همیشه مرا
بادیدگان دل خود خواهی دید ، و هنگامی که به آسمان
رفتی ، پیاداش عشق و محبت ، در ملکوت خدا حیاتی
جاودان خواهی داشت . »

حالا دیر زمانی است که عایشه زیبا در دیری تیره
عمر میگذارد و دیگر هیچکس لبخندی بر لب این پریروی
پرده نشینی که در جمع زنده بگوران رفته است نمی بیند .



از لامارتین A. de Lamartine شاعر فرانسوی

مرگ شاعر

جام زندگانی من هنوز تهی نشده درهم شکست .
اکنون در هردمی که برمیآورم ، زندگی قدمی از من دورتر
میشود .

دیگر اشک و اسف ، هیچکدام قادر بنگاهداری
این حیات گریزان نیستند . مرگ ، بالهای خود را
بر ناقوسی که بالای سر من نالان است میساید و ساعت
آخرین عمر مرا با طنین مقطع خود اعلام میدارد . در چنین
هنگامی ، باید بنالم یا باید نغمه سرائی کنم ؟

نغمه سرائی کنیم ، زیرا هنوز انگشتان من بر روی
تارهای چنگ من میلغزند . نغمه بسرائیم ، زیرا مرگ ،
در آستانه دنیائی دیگر برای من چون برای آن مرغابی که

در دل امواج ميلغزد ، فريادى لطيف و خوش آهنگ ارمغان آورده است .

اگر واقعاً روح ما چيزى جز تركيب نغمه عشق نيست ، بگذار وداع ما با اين جهان نيز ترانه‌اى خدائى باشد !

چنگ ، هنگام درهم شكستن نغمه‌اى دلکش تر از هميشه بگوش ميرساند . چراغ ، لحظه‌اى پيش از خاموش شدن ، جان ميگيرد و فروغى درخشان تر بر پيرامون خویش ميپراکند . قوى شناور ، در ساعت آخرين باسماں مينگرد و جان ميدهد ، و درين ميان تنها آدميزاده است که هنگام مرگ نظر به پشت سر ميفکند و بياد ايام گذشته ميگريد . مگر روزهاى عمر چه ارزشى دارد که بخاطر آنها گريه کنند ؟ آفتابى از پس آفتاب ديگرى ! ساعتى از پى ساعت ديگرى ! و تازه ميان ساعتى که ميآيد و ساعتى که ميگذرد هيچ تفاوتى نيست ! آنچه را که يکى براى ما همراه ميآورد ، ديگرى از ما ميربايد . کار ، و استراحت ، و رنج ، و گاهى هم رؤيائى بي نتيجه ، اينست حاصل روز ، پيش از آنکه شب در دنبال آن رسيده باشد .

بگذار آن کس که چون پيچکهاى عشقه‌اى چنگ در بازمانده ماهها و سالهاى عمر زده است تا مبادا زندگى بگذرد و اميدهاى او را با خود ببرد ، هرچه ميخواهد بگريد . براى من که درخت وجودم اصلاً درخاک اين زمين ريشه نکرده است ، ترک اين جهان دشوار نيست ، زيرا چون آن علفى هستم که نسيم شامگاهانش بردارد و همراه خویش ببرد .

شاعر ، به پرندگان رهگذری میماند که نه برای خود آشیانی در کنار ساحل میسازند و نه برای استراحت بر روی شاخهای درختی مینشینند . سبکبال و سرمست ، از فضای لایتناهی میگذرند و آواز خوانان کرانه های پهناور را زیر پا میگذارند ، و از آنان برای دنیا هیچ چیز بجز صدای دلپذیرشان باقی نمیماند .

هرگز دستی انگشتان تازه کار مرا در روی سیمهای چنگ رهبری نکرد ، زیرا آدمی نمیتواند آنچه را که باید فقط از آسمان بیاید ، بکسی تعلیم دهد . هیچکس به جویبار نمیآموزد که چگونه در سراشیبی بگذرد ؛ هیچکس بعقاب نمیگوید که چسان بال بگشاید و پرواز درآید ؛ هیچکس بزنبور عسل درس شیرۀ گل مکیدن و عسل ساختن نمیدهد .

ناقوس بالانشین ، درزیر چکش مقدسی که بدان میخورد ، گاه آواز میخواند و گاه میگرید ، زیرا گاهی از پیوند ازدواجی و فریاد نوزادی خبر میدهد ، و گاه پیام مرگی همراه دارد . من نیز ، چون این ناقوس مفرغین بودم که در کوره ای آتشین گداخته و صافی شده بودم . هر احساسی ، هر هیجانی ، وقتیکه انگشت بردریچه روح من زد ، از آن نوائی موزون و پرتنین بیرون کشید . روح من بدان چنگ خدایان میماند که شباهنگام بادست نسیم بصدا درمیآید و آهنگ لطیف خویش را با زمزمۀ امواج دریا درمیآمیزد ، و مسافر رهگذر را بشنیدن نغمه هائی خدائی که سرچشمه آنها معلوم نیست ، مبهوت و مجذوب بر جای نگاه میدارد .

بارها برارغنون من اشك های سوزان فروچکید،
 زیرا برای ما آدمیان قطرات اشك ژاله هائی است که از
 آسمان فرومیافتند. نهال دل در زیر آسمانی که همیشه
 صاف و بی ابر باشد رشد نمیکند. شیرۀ تـاك وقتی جاری
 میشود که جام می شکسته باشد. از گل پژمرده وقتی عطر
 برمی خیزد که در زیر پایش لگد کرده باشند.

خدا روح مرا بادم سوزان خویش آفرید، لاجرم
 هرچه با این روح نزدیک شد، درشعلۀ آن سوخت و
 گداخت. چه عطای موحشی بود که مرا بجرم آنکه بیش
 از اندازه دل بعشق داده بودم، بچنگ مرگ سپرد! هرچه
 بدست من رسید بصورت خاکستری درآمد. آخر من خود
 نیز در این آتش سوختم، زیرا شعله ای که از آسمان فرود
 افتد، اول خشك وتر را میسوزاند، سپس خود خاموش
 میشود.

میپرسی: پس گذشت زمان چه شد؟ - دیگر زمانی
 در کار نیست! میپرسی: افتخار چطور؟ - اوه! این نام
 بی مسائلی که قرنی در گوش قرن دیگر تکرار میکند، این
 بازیچه فروزانی که از ما برای آیندگان بارث میماند،
 بچه کار می آید؟ شما که دل بدین میراث واهی خوش دارید،
 این آهنگی را که از چنگ من برمیخیزد بشنوید: وقتی
 که باد آنرا همراه خویش میبرد، از آن چه برجای میماند؟
 بخاطر خدا، مرگ را چنین امیدوار مکنید.
 آخر چگونه ممکن است این نوائی که از چنگ من برمی آید
 و در فضا پراکنده میشود، همیشه پیرامون گور ناچیز من
 طنین انداز باشد؟ شما که آینده ناپیدا را سراسر در اختیار

این افتخار موهوم میگذارید ، آیا دو روز از آن را نیز در اختیار خویش دارید ؟

خدایان شاهدند که من ، از آن هنگام که دم برآورده‌ام ، هرگز این نام پرطمطراق و میان تهی را که ساخته و پرداخته خودپسندی آدمیان است ، جز بالبخند استهزاء برزبان نیاورده‌ام . هرچه بیشتر این اسم را فشردم ، بیشتر به خالی بودن آن پی بردم ، و آخر کار نیز آنرا چون پوست بی آب میوه‌ای که بیهوده در میان دولب خویش بفشارند بدور افکندم .

میپرسی : درین صورت برای چه نغمه‌سرائی میکردی ؟ - چرا از بلبل نمیپرسی که برای چه شبانگهان صدای دلپذیر خود را باز مزمه شیرین جویبارانی که در زیر سایه شاخ و برگها روانند ، در میآ میزد ؟ دوستان من ، برای من نغمه پردازی حکم آن را داشت که آدمی نفس بکشد یا پرنده‌ای بانگ بردارد ، یا بادی بوزد یا آبی زمزمه کنان در جویباری بگذرد .

دوست داشتن و نیایش کردن و نغمه سرودن ، این بود مجموع زندگانی من و اکنون که بازندگی وداع جاودان میگویم ، از این همه چیزهائی که در این جهان مطلوب مردمان است حسرت هیچ چیز را همراه نمیبرم . هیچ باخود نمیبرم ، مگر آه سوزانی که بسوی آسمان میرود ، و نغمه اشتیاقی که چنگ من سرمیدهد .

روح من بر بال مرگ ، بسوی آسمانها در پرواز است . بدانجا میروم که جلوه‌گاه آرزوها و اشتیاقهای

ناگفته ماست . بدانجا میروم که ستاره امید در برابر ما
میدرخشد . بدانجا میروم که اکنون نغمه عود من همراه با
آههای سوزانم رو بدان دارد .

ایمان، این چشم تیزبین روح بشر، چون پرنده‌ای
که بانگاه خود درون تاریکی‌ها را می‌بیند، در سایه و ظلمت
پیرامون من رخنه میکند و غریزه پیمبرانه او، سرنوشت
مرا بمن نشان میدهد . چه بارها که روح من بر بالهای
آتشین آن نشست و از مرگ پیشی گرفت !

پرروی گور تیره من نامی منویسید . روح مرا
در زیر سنگینی بار آرامگاهی خم مکنید، زیرامن در حسرت
مشتی شن و خاک نیستم . فقط آنقدر جا برای من بگذارید
که رهگذری تیره روز هنگام عبور از کنار گور من ،
بتواند زانوان خود را بر خاک آن نهد .

غالباً در تاریکی و خاموشی رازپوش گورها ،
درودی ناشنیدنی بسوی بالا برمیخیزد . آدمی ، وقتیکه يك
پا بر لب گور داشته باشد ، بیشتر دلبسته زمین است ؛ آنوقت
است که افق را پهناورتر می‌بیند و روح او سبک‌بال‌تر و
آسان‌تر بسوی آسمان بالا می‌رود .

این چنگ را که جز يك آهنگ برای پاسخ دادن
بروح من ندارد درهم شکنید و بدست باد و آب و آتش
دهید ، زیرا از این پس ارغنون فرشتگان است که در زیر
انگشتان من نغمه سر خواهد داد . دیری نمی‌گذرد که شاید
من نیز ، همچون فرشتگان، سرمست از باده شوقی جاودانی
آسمانها را که مجذوب نوای من شده‌اند با آوای چنگ
خویش رهبری خواهم کرد .

شاید ... اما هم اکنون مرگ دست سنگین و خاموش
خود را بر تارهای چنگ من نهاده است تا آنها را
بگسلد افسرده من ، آخرین ناله خفه و نومیدانه
خویش را از دل بر می آورد و خاموش میشود . ای
یاران ، حالا نوبت شماست که چنگ بر گیرید تا روح من
سفر خود را بجهان دیگر با نغمه مقدس شما ساز کند !

از موسه A. de Musset شاعر فرانسوی

شب پائیز

شاعر

غمی که رنج بسیارم داد ، چون خوابی و خیالی
از برم گریخت . بدان مه های نیمرنگی میماند که با دست
سحر گاهان پدید میآیند و با ژاله های بامدادی از میان
میروند .

فرشته الهام

پس ، ای شاعرمن ، ترا چه میشود؟ آن رنج پنهان
که ترا ازمن جدا کرده کدام است که هنوز تلخی آنرا در
دل دارم؟ آخر این چه دردی است که از آن بیخبرم ، اما
مدتی چنین دراز از دستش گریستم؟

شاعر

رنجی از آن رنجهای روزمره و مبتذل که همهٔ مردان از آن باخبرند بیش نبود. اما، ما آدمیان دیوانه هر هنگام که غمی در دل داریم گمان میبریم که هیچکس پیش از ما غمی چنین گران نداشته است.

فرشته الهام

سخن از رنج عامیانه مگو، زیرا رنج عامیانه فقط در روحی عامیانه پدید میتواند آمد. ای یار عزیز، امروز این راز اندوه‌زا را از نهانگاه سینه بر آر و بامنش در میان گذار. پند مرا بشنو و باخاطری آسوده بامن درد دل کن. خدای سختگیر خاموشی، یکی از برادران خدای مرگ است. همیشه با مشفق‌ی راز گفتن غم دل را آرام میکند، و گاه کلامی کافی است که ما را از چنگ پشیمانی گران آزاد کند.

شاعر

اگر امروز بخواهم از رنج خود با تو سخن گویم، درست نمیدانم که براین رنج دل چه نامی میتوانم داد؟ آنرا عشق بنامم یا جنون، غرور یا تجربه؟ این را هم نمیدانم که در دنیا چه کس از شنیدن این داستان سود می‌تواند برد؟ با این همه، بیمیل نیستم که حکایت غم دل را با تو در میان گذارم، زیرا اکنون من و تو، کنار آتش، باهم نشسته‌ایم و تنهائیم. این چنگ را بردست گیر و نزدیک آی و آهنگی دلپذیر ساز کن تا خاطرهٔ من همراه نواهای تو آرام آرام سر از خواب بردارد.

فرشته الهام

ای شاعر ، پیش از آنکه داستان غم خویش را بامن بگوئی ، بگوی که آیا اکنون این درد تو درمان یافته است یا نه ، زیرا اگر بخواهی امروز بامن راز دل گوئی ، باید بی عشق و بی کینه سخن گوئی . اگر هنوز دریاد داشته باشی که روزی بمن نام دلپذیر « تسلی بخش » داده ای ، در این صورت مرا شریک جرم آن هوسهایی که ترا چنین فرسودند و درهم شکستند ، مکن .

شاعر

آسوده باش . من اکنون چنان ازین بیماری درمان یافته ام که گاه بگاه حتی درباره وجود گذشته آن نیز تردید میکنم . هر زمان که به روزگاران پیشین و جاهائی که در آن زندگانی خویش را بخطر افکنده ام میاندیشم ، چنین میپندارم که بجای چهره خود ، چهره مردی بیگانه را می بینم . پس ای فرشته الهام من ، نگران مباش . من و تو میتوانیم امشب با اطمینان خاطر خویشتن را بدست آن الهامی که ترا در هیجان افکنده سپاریم ، زیرا هم گریستن و هم لبخند زدن بخاطر آن رنجهایی که فراموششان میتوان کرد ، شیرین است .

فرشته الهام

بین : چون مادری هشیار که برگهواره پسری محبوب خم شود ، باتنی لرزان سربسوی دل تو که دیری بروی من بسته بود پیش آورده ام . دوست من ، سخن بگو ، زیرا چنگ من ازهم اکنون نوائی آرام و شکوه آمیز در همراهی گفته های تو ساز کرده است . ازهم اکنون نیز

خاطرات گذشته ، چون رؤیاهائی زودگذر ، در دل فروغی
نیمرنگ بجلوه درآمده اند .

شاعر

خدا را شکر که باز بدین دفتر قدیمی خویش باز
گشتم . باز سراغ روزهای کار آمده ام که تنها روزهای
ثمربخش زندگانی من بودند . سراغ تنهائی و خاموشی
آمده ام که برای من از هرچیز عزیزترند !

ای پستوی محقر من ، ای دیوارهائی که بارها از
هر آرایشی محروم ماندید ، ای صندلیها و نیمکتهای غبار
آلوده ، ای چراغ وفادار ، ای کاخ من ، ای دنیای کوچک
من ، و توای فرشته الهام من که جاودانه جوان هستی ،
خدا را شکر که باز میتوانیم در کنار هم نغمه سرائی کنیم !
آری ! اکنون میخواهم دفتر دلم را درپیش روی
همه شما بگشایم . میخواهم برای شما حکایت کنم که يك
زن تا چه اندازه میتواند رنج دهد و آزار رساند ، زیرا ،
چنانکه شاید شما خود بدانید ، این غم من غمی بود که با
دست زنی بمن داده شد . زنی که من ، چون زرخریدی که
سردر خدمت مولای خود داشته باشد ، در اختیارش بودم .
یوغ فرمانروائی او بسی نامیمون بود ، زیرا تندرستی و
جوانی مرا از من گرفت ، در صورتیکه من در کنار معشوقه
خویش انتظار خوشبختی را داشتم .

هنوز در عالم خیال ، در آن هنگام که شامگاهان
من و او روی شنهای نقره گون کنار جویبار بازو در بازوی
هم براه خود میرفتیم و دیده بدرخت تبریزی سپیدی داشتیم
که از دور راه ما را بما نشان میداد ، اندام زیبای او را

می بینم که در نور سیمین ماه در آغوش من میافتاد و تسلیم بوسه های من میشد . اما اکنون درین باره صحبتی نکنیم ، زیرا در آن زمان هنوز نمیدانستم که سرنوشت مرا بکجا خواهد برد . بیشك در آن روزها خشم خدایان درانتظار قربانی تازه ای بود . یقین دارم خدایان این کوشش مرا در نیل بخوشبختی جنایتی تلقی کردند و سخت کیفرم دادند .

فرشته الهام

اکنون که خاطره ای شیرین بدیدار تو آمده ، چرا میترسی از آنکه بدنبال این رؤیای دلپذیر روی ؟ گمان میبری که با انکار روز های شیرین گذشته ، میتوانی داستان خود را صمیمانه تر نقل کنی ؟ ای جوان ، اگر سرنوشت با تو سنگدلی کرد لااقل تو نیز چون او باش و بخاطره عشقهای نخستین خود لبخند زن .

شاعر

نه ، ای فرشته الهام من ! من نمیخواهم بعشق خود لبخند زنم ، میخواهم بروی تیره بختی ها ورنجهای خویش بخندم . بتو گفتم که میخواهم بی کینه و بی جانبداری ، داستان غمها و رؤیایها و هذیانهای خود را باتو بگویم و ترا باوقت وساعت وچگونگی آنها آشنا کنم .

یاد دارم که آنشب يك شب سرد وغم انگیز خزان بود . شبی چون امشب بود که باد بازمزمه یکنواخت خود سنگینی غم جانکاه مرا در دل خسته ام فزونتر میکرد . در انتظار معشوقه ام ، کنار پنجره ایستاده ودر تاریکی شب گوش باطراف فراداده بودم . چنان افسردگی شدیدی در روح خود احساس میکردم که بی اختیار اندیشه خیانت

معشوقه از خاطر م گذشت . کوچه‌ای که در آنجا خانه داشتم ، خلوت و تاریک بود. سایه چندتن رهگذر که هر یک فانوسی بردست داشتند از برابر پنجره رد شد ؛ وقتیکه باد تند شمالی از در نیمگشوده بدرون میوزید ، گوئی از دور دست آهی بگوشم میرسید که از سینه آدمی برآمده باشد . درست نمیتوانم گفت که در آن هنگام خیال نگران و پربشان من دستخوش چه تردید کشنده‌ای شد . بیفایده کوشیدم تا دست دردامن بازمانده شهادت گذشته زنم .

هنگامیکه زنگ ساعت دیواری از فرارسیدن وقت معهود خبر داد بخویش لرزیدم ، زیرا معشوقه من نیامده بود و اثری نیز از او پیدا نبود . سرفروافکندم و مدتی دراز بدیوارها و به کوچه نگاه کردم نمیخواهم برایت حکایت کنم که این زن بیوفا چه آتشی سوزنده دردل من برافروخته بود . درد دنیا جز او هیچکس و هیچ چیز را نمیخواستم ، چندانکه یکروز زندگی بی او برایم از مرگ سخت تر بود . با این همه ، خوب بیاد دارم که در آن شب پررنج کوشش بسیار کردم تا مگر رشته پیوند خویش را با او بگسلانم . صدبار بیش او را ریاکار و دروغگو خواندم ، و صدبار بیش رنجهایی را که از جانب وی برده بودم شماره کردم . افسوس که هیچکدام از این دردها و رنجهای در برابر خاطره جمال او که رهن دین و دل بود تاب پایداری نداشت .

آخر روز سربرزد ، و من در آن هنگام از خستگی انتظار شب دوشین ، لحظه‌ای چند در کنار ایوان خانه بخواب رفتم . سپس دیده بروی سپیده بامدادی گشودم و

نگاه خویش را که مجذوب زیبایی آن شده بود بپیرامون خود افکندم و ناگهان درسریچ کوچۀ تنگ و باریک ، صدای پاهای زنی را شنیدم که بآهستگی روی سنگفرش در حرکت بود . نگاه کردم و «او» را دیدم که از درخانهام بدرون آمد . گفتم : - از کجا میآئی ؟ دیشب را کجا گذراندی و چه کردی ؟ جواب بده : از من چه میخواهی ؟ کدام کس ترا در چنین ساعتی بدینجا آورده است ؟ این اندام زیبا ، شب را تا صبح در آغوش که بوده ؟ بگو : در آن ساعات دراز که من تنها در این ایوان بیدار بودم و میگریستم ، تو کجا بودی ؟ در کدام بستر خفته بودی و بروی که لبخند میزدی ؟ ای دروغگو ، ای گستاخ ، آیا باز جرئت کرده‌ای که بنزد من آئی و دهانت را برای بوسه در اختیار من گذاری ؟ آخر چه میخواهی ؟ چه عطش اهریمنی ترا واداشته است که مرا در بازوان خسته و کوفتۀ خود گیری ؟ برو ؛ بروای شبح معشوقۀ من ! اگر از گوری برون آمده‌ای ، بهمان جابازگرد . بگذار برای همیشه جوانی خویش را از یاد ببرم و وقتیکه بتو میاندیشم ، خیال کنم که روزگاری ترا فقط در عالم خواب دیده‌ام !

فرشته الهام

برای خدا آرام شو ، زیرا سخنان تو مرا سخت پریشان کرد . محبوب من ، آرام شو مگر نمی بینی که زخم دلت هنوز آمادۀ سر باز کردن است ؟ راستی مگر این زخم تو اینقدر که گفتی عمیق است ؟ تازه فراموش مکن که بدبختیهای این جهان ، بسیار مشکل از یاد میروند . بچه جان ، آنچه را که میگوئی فراموش کن ، و نام این

زن را که نمیخواهم بر زبان من آورده شود، از خاطر بران.

شاعر

شرم بر تو باد، ای زنی که نخستین بار راز خیانت را بمن آموختی و از فرط خشم عقل از سرم بدر بردی! شرم بر تو ای زن بدنهاد که عشق شوم تو بهار زندگی من و جوانی مرا از دستم گرفت و در ظلمت فرو برد! صدای تو، لبخند تو، نگاه دروغ آمیز و فساد انگیز تو بود که مرا واداشت تا خیال خوشبختی را نیز لعنت فرستم! جوانی تو و جاذبه تو بود که مرا نومید و بیزار کرد و اشکهای تو بود که مرا درباره صفای هراشکی و هر گریه ای بتردید انداخت.

شرم بر تو باد، زیرا من هنوز چون طفلان ساده و یکرنگ بودم. چون گلی که بادست نسیم سحر گاهان شکفته شود، دل را بروی عشق تو گشوده بودم. تو آسان توانستی این دل زودباور را فریب دهی، اما چه آسانتر بود اگر صفای آنرا برایش باقی میگذاشتی و پیریشانش نمیکردی! شرم بر تو باد، که نخستین رنجهای مرا پدید آوردی و از دودیدگانم دو سیلاب اشک روان کردی. آسوده خاطر باش که این سیلاب اشک همچنان جاری است و هرگز خشک نخواهد شد، زیرا سرچشمه آن، زخمی است که درمان پذیر نیست. اما لااقل این امید را دارم که میتوانم خود را در این چشمه تلخ شستشو دهم و شاید در این شستشو خاطره ملالت بار ترا نیز بدست فراموشی سپارم.

فرشته الهام

شاعر، بس است آنچه گفתי. ولو آنکه يك روز

بیش در کنار معشوقه‌ای بیوفا لذت رؤیای عشق را نچشیده باشی، زنهار که با بدگوئی از معشوقه خاطرۀ این يك روز را نیز بدست فراموشی سپاری. اگر می‌خواهی دوستت بدارند، دوستی‌های گذشتۀ خویش را محترم شمار. حالا که باضعف‌بشری خود نمیتوانی باسانی گناه رنجی را که از جانب دیگری تحمیل‌میکنی بر او به‌بخشائی لااقل خویشتن را از پریشانی کینه درامان دار. حالا که نمیتوانی ببخشی، فراموش کن. مردگان را ببین که چسان دردل خاك، آرام خفته‌اند. احساسات خاموش شده ما نیز باید بهمینسان در خواب روند. این یادگارهای مقدس قلب ما مانند آثار متبرکه درزیر گردوغبار خود پوشیده شده‌اند، بهوش باشیم که دست بربقیای مقدس آنها نزنیم. برای چه درین داستان رنجی جانکاه، تو ازهیچ چیز بجز خاطرۀ عشقی فریب آمیز گفتگو نمیکنی؟ گمان‌داری که تقدیر نقشه‌ای و هدفی ندارد؟ آیا خدائی را که برتورنجی چنین روا داشته، گیج و هوسباز می‌شماری؟ نه! بچه جان، شاید این ضربتی که از آن مینالی، ترا بحقیقت ازرنجی گراتتر نجات داده باشد، زیرا همین ضربت است که دریچۀ دل ترا بروی آفاقی تازه‌ای گشوده است. آدمی، نوآموزی در مکتب استاد درد و غم است. هیچکس خود را نمیتواند شناخت مگر آنکه رنج را شناخته باشد. این حقیقتی تلخ اما انکارناپذیر و همچون دنیای آفرینش کهن است که ما باید در زندگی بدست رنج و غم تعمید شویم و همه چیز را بدین قیمت گران خریداری کنیم. خوشه‌های گندم برای رسیدن احتیاج به آبیاری دارند، آدمیزاده نیز برای زیستن

و احساس کردن باید اشك بریزد . مظهر نشاط گیاه شکسته ایست که هنوز از قطره های باران نمناك و از گل‌های نیم پژمرده پوشیده است .

مگر نمیگفتی که درد دیوانگی خویش را درمان کرده‌ای؟ مگر نمی‌بینی که جوانی نیکبخت هستی که همه‌جا بگرمی استقبال میکنند؟ اگر پیش از این گریه نکرده بودی، اکنون چگونه قدر این لذات كوچك را که مایهٔ دلبستگی ما بزندگانیند میدانستی؟ وقتی که بادوستی یکدل در غروب آفتاب بر سبزه‌ای نشسته‌ای و سرخوشانه باده‌پیمائی میکنی، اگر شیرینی شادمانی را از تلخی رنجهای گذشته دریافته باشی، چگونه میتوانی با این خوشدلی جام خویش را بردست گیری؟ اگر زیبایی گلها و چمنها و درختها، و لطف نغمه‌های پترارك و آواز پرندگان، و میکلا آنتز و هنرهای زیبا و شکسپیر و طبیعت، همهٔ اینها با خاطرهٔ ناله‌های کهن همراه نبود، چسان آنها را بدین گرمی دوست میتوانستی داشت؟ اگر روزگاری تب و بیخوابی شبهای دراز آرزوی آرامش جاودان را در تو پدید نیاورده بود، چگونه ممکن بود جلال وصف ناپذیر آسمانها و آرامش شب و زمزمه امواج را چنانکه هست دریابی؟ تازه مگر همین امروز محبوبه‌ای زیبا نداری؟ مگر متوجه آن نیستی که چون در کنار او بخواب میروی و دستش را بمهر می‌فشاری، همین خاطرهٔ رنجهای جوانی است که لبخند آسمانی او را در نظر تو شیرین‌تر جلوه میدهد؟ مگر تو او را نیز برای گردش بمیان جنگلهای پرگل و روی شنهای نقره‌گون نمیروی؟ مگر در این کاخ سرسبزی که جنگل

نام دارد، سپیدی نیمرنگ تبریزی در تاریک روشن شامگاهان
راه را بشما نیز نشان نمیدهد؟ مگر حالا نیز، مثل
روزگارانی که از آن یاد میکنی، اندام پریروئی را درین
گردش ها در آغوش خود نمیفشاری؟ مگر حالا نیز اگر
الهی اقبال را در کوره راهی ببینی، آواز خوانان در عقب
او براه نمی‌افتی؟

درین صورت از چه شکایت میکنی؟ امید فنا ناپذیر
را ببین که با دست بدبختی دوباره در دل تو خانه گرفته
است. چرا میخواهی از تجربه تلخ خود خاطره‌ای ناگوار
نگاه داری و بر آن رنجی که ترا پخته‌تر و کاملتر کرده است
لعنت فرستی؟ بچه جان، بجای دشنام دادن بر آن زیبایی
بیوفائی که روزگاری اشک از دیدگان تو روان کرد، براو
دلسوزی کن، زیرا اوزنی بیش نبود و خدا ترا که در کنار
او بودی، باشناختن رنج شناسائی راز نیکبختی رهبری
کرد. کار این زن بسی دشوار بود، شاید هم ترا واقعاً
دوست داشت، ولی سرنوشت خواسته بود که دل تو بدست
او بشکند. براو دلسوزی کن، زیرا عشق بدعاقبت وی
چون خواب و خیالی گذشت، واو زخم دل ترا دید و
نتوانست بر آن مرهم گذارد و التیامش دهد. از من بپذیر
که همه اشکهای او بادروغ آمیخته نبود، و تازه بفرض هم
بود تو کینه‌ای بدل مگیر، زیرا از پرتو اوست که تو
اکنون هنر دوست داشتن را آموخته‌ای.

شاعر

راست‌میگوئی: کینه توزی کاری زشت و کفرآمیز
است، و وقتیکه این افعی خفته در دل ما چنبره میزند،

وجود ما را لرزشی از نفرت و انزجار فرا میگیرد .
 درینصورت ، ای الهه ، سخن مرا بشنو و پیمان مرا شاهد
 باش : سوگند بچشمان آبی معشوقه خودم ، سوگند به
 آسمان لاجوردین و اختر فروزانی که زهره نام دارد و خبر
 از عشق میدهد و هر شامگاهان چون مرواریدی لرزان در
 افق دوردست میدرخشد ، سوگند به عظمت طبیعت و احسان
 آفریدگار و فروغ آرام و تابناک اختر محبوب مسافران ،
 سوگند به علفهای چمنزاران ، سوگند بجنگلهها و چمنهای
 سرسبز ، سوگند به نیروی زندگانی و شیرۀ کائنات ، که
 ترا ، ای بازمانده عشقی نابجا و ملالانگیز ، که چون
 خاطره‌ای مرموز و تاریک در دفتر یادگارهای گذشته خفته
 خواهی ماند ، ازین پس یکسره از یاد خویش بیرون می -
 برم . ترا که روزگاری شکل و نام دلپذیر محبوبه مرا
 داشتی فراموش میکنم و آن لحظه‌ای که بکلی از یادت
 ببرم ، لحظه‌ای خواهد بود که یکسره نیز از خطایت
 درگذرم و ترا بیخشم . بیا یکدیگر را بیخشیم ؛ - من آن
 جاذبه ایراکه من و ترا در برابر خداوند بهم میپیوست بدست
 نیستی میسپارم و همراه با اسکی آخرین ، پیام وداعی
 جاودان بسوی تو میفرستم .

حالا دیگر ، ای دلدار زرین موی خیالپرداز من ،
 ای فرشته الهام من بیا تاجز بعشق خودمان ، بهیچ نیندیشم .
 برای من ترانه‌ای نشاط‌انگیز بلطف‌نخستین ساعات روزهای
 بهاری ساز کن . ببین : ازهم اکنون عطر چمنزار از نزدیکی
 بامدادان خبر میدهد .

بیا درباغ بگلچینی پرداز . بیا و طبیعت جاودانی

را ببین که سر از حجاب خورشید برمیآورد . بیا
تا من و تو نیز همراه نخستین شعاع آفتاب . زندگانی از
سرگیریم .

از ایساحاکیان A. Issahakian شاعر ارمنی

آخرین بهار سعدی

بهار بود . بهار شاد و خرمی بود که با جادوی
خود طبیعت را غرق گل و ریحان کرده و روح نوینی
بکالبد مرده زمین دمیده بود . بهاری که سعدی ، بزرگترین
نغمه سرای شادی و غم ، تا آن روز صد چو آن را گذرانده
بود .

بامداد آن روز ، سعدی زودتر از روزهای دیگر
سراز بستر خواب برداشت ، و چون دیگر روزها برای شنیدن
نوای روح پرور بلبلان و دیدار معجزه بهار ، بگلستان
خرمی که گلهای آن آرام آرام در کنار رود «رکن آباد»
میشکفتند قدم نهاد .

نظری بچمنزار زیبای شیراز انداخت و سراسر

آنرا از فرش زمردین ورق و گل‌های رنگارنگ خیره
کننده پوشیده یافت . از خلال باد صبا عطر دلاویز گل‌ها
را بوئید که عاشقان طبیعت را سرمست و مدهوش میکرد .
شاعر بزرگ بر روی قالیچه اصفهانی زربفتی که
در زیر درخت یاسمنی گسترده بود نشست و غنچه‌ای نیم
سرخ و نیم‌سبز از گل قرمزی نوشکفته در انگستان لرزان
خویش گرفت . باخود گفت :

– ببین : همچنان که دوشیزه‌ای زیبا بروی عاشقان
مهربانش لبخند میزند ، این غنچه لطیف نیز لبانش را بروی
نسیم سحری گشوده است .

هرچند سعدی بسیار پیر و شکسته شده بود ، ولی
روح شاداب و فرزانه او با چشم بصیرت جلوه‌های سحر –
آمیز دنیای پیدا و ناپیدا را میدید و با گوش دل نغمه‌ها و
آهنگها و خاموشی‌های آنرا می‌شنید ، زیرا هنوز
«سیمرغ» ، روح سحرآمیز شعر که آشیان ابدی خود را
در بالای کوه «قاف» میان اختران فروزان برپا ساخته
است ، باوی سخن میگفت .

بلبلان نغمه سرا با جامه‌های رنگارنگ و دیدگان
پر فروغ خود آوازخوانی میکردند . ترانه‌های سرانگیز
خویش را که از گرمی عشق سرچشمه میگرفت برای سعدی
میسروندند و قلب شاعر زنده‌دلرا که جاودانه جوان بود
نوازش میکردند .

نسیم صبا ، بادم لطیف خود ، دروهای پرمهر
گل‌های عاشق را از گلزاران دور دست همراه می‌آورد تا
آنهارا آهسته در گوش گل‌های دلباخته چمنزار شیراز فرو